

داستان تاناسو فصل اول قسمت ۱

۷ سال پیش، لشکری بزرگ به روستای آمَنوس حمله کرد، مسلمانان با تمام قدرت از روستایشان دفاع کردند، از جمله کسانی که در این جنگ، قهرمانانه جنگیدند، شخصی بود که به او لقب شمشیر آمَنوس را داده بودند، او دشمنان زیادی را به خاک نشانده ولی در نهایت، مانند خیلی دیگر از افراد روستا به شهادت رسید. قهرمان دیگر، جنگجوی نقاب دار بود که ناگهان وسط جنگ ظاهر شد و در پایان جنگ هم ناپدید شد، هیچ کس از هویت او خبر نداشت. افراد زیادی شهید شدند و خسارت سنگینی به روستا وارد شد ولی در نهایت، این مسلمانان بودند که شربت پیروزی را نوشیدند و دشمن را وادار به عقب نشینی کردند.

.....یک روز معمولی در روستای آمَنوس.....

هاروتا یک معلم در مدرسه شمشیرزن ها است. یک روز داشت برای اقامه نماز ظهر به مسجد میرفت که دید مردم، دم در مسجد جمع شده اند.

هاروتا: سلام علیکم برادران. باز چی شده؟ نکنه دوباره تاناسو جعبه ی مهر های مسجد رو برداشته؟

مردم: دقیقا!

هاروتا: ای بابا! نمیدونم از دست این پسر باید چی کار کنم.

مردم: هاروتا تو مگه سرپرستش نیستی؟ چرا ادبش نمیکنی؟

هاروتا: خب... راستش... من زیاد بهش تذکر دادم ولی...

مردم: نه اینجوری نمیشه، این بچه باید تنبیه بشه! دزدیدن مهر ها کار هر روزش شده.

هاروتا: حاج آقا کجان؟

مردم: حاج آقا بنده خدا داخل مسجد منتظر نشسته. باید یه جوری مهر ها رو پیدا کنیم تا بتونیم نماز شروع کنیم.

هاروتا وارد مسجد شد.

تاناسو پسر بچه ای سیزده ساله بود که از کودکی در آمنوس بزرگ شده بود. همین طور که مردم، در کنار در مسجد مشغول صحبت بودند، ناگهان تاناسو از پشت درختی بیرون آمد و در حالی که جعبه ی مُهر هارو گرفته بود، با خنده گفت: ههه! شماها اول باید منو بگیرین تا بتونین تنبیهم کنین، ولی متاسفانه به گرد پای من هم نمیرسین!

مردم: تاناسو! زود باش برگرد اینجا و مُهر هارو پس بده میخوایم نماز بخونیم.

مردم: مگه دستم بهت برسه لعنتی!

تاناسو: یه کاسه آش به همین خیال باش.

تاناسو شروع به دویدن کرد.

مردم: بگیرینش... نذارین دوباره فرار کنه.

تاناسو: پشت گوشتو دیدی گرفتن منم دیدی!

مردم هم شروع به دویدن کردند.

داخل مسجد، هاروتا دید که امام جماعت روی سجاده نشسته و با تسبیح مشغول ذکر گفته. جلوتر رفت و گفت: سلام علیکم حاج آقا.

امام جماعت: وعلیکم السلام آقای هاروتا.

هاروتا: حاج آقا من واقعا از شما عذرخواهی میکنم همش تقصیره منه، من سرپرست تاناسو هستم ولی نتونستم درست تربیتش کنم. اون هر روز واسه ما دردرس میکنه.

امام جماعت با لبخندی گفت: عیب نداره، اون هنوز بچه هست، مادر و پدرش هردو توی جنگ ۷ سال پیش شهید شدند، واسه همین احساس تنهایی میکنه و دوست داره که جلب توجه بکنه، تو واقعا کار بزرگی کردی که از ۷ سال پیش، سرپرستیشو به عهده گرفتی، ان شاءالله خداوند ثواب این کارو بهت میده، اگه فقط یه ذره مردم، صبورتر بودن، این شوخی هاشو تحمل میکردن و با رفتاری

شایسته میتونستن نصیحتش کنن. تاناسو هم وقتی میدید که همه بهش توجه میکنن و براش ارزش قائلن، دیگه احساس تنهایی نمیکرد و دیگه نیازی به ورداشتن جعبه ی مهرها نداشت. ولی متاسفانه ما هیچ وقت سعی نمیکنیم خودمونو جای طرف مقابل بزاریم و درکش کنیم، همیشه حق رو فقط به خودمون میدیم. در زمان امام حسن مجتبی(ع) وقتی آن مردی که از سرزمین شام آمده بود، شروع به فحاشی و توهین به امام کرد، امام حسن مجتبی(ع) در نهایت صبوری، خودشو جای طرف مقابل گذاشت و گفت: تو از شام اومدی و اونجا تبلیغات زیادی بر علیه ما اهل بیت میشه، پس حق داشتی که این حرف هارو زدی، تو از راه دوری اومدی و احتمالا خسته هستی، بیا کمی داخل خانه ما استراحت کن و غذایی بخور، بعد میتونی به حرف زدنت با من ادامه بدی. وقتی اون مرد شامی فهمید که امام حسن مجتبی(ع) چه قدر با اون چیزی که داخل شام بهش گفتن فرق داره، شیفته آن حضرت شد. کاش ما هم میتونستیم کمی خودمونو مثل این بزرگواران کنیم.

.....

تاناسو مشغول فرار کردن از دست مردم عصبانی بود.

مردم: الان حسابتو میزارم کف دستت!

تاناسو خنده ای کرد و وارد یه کوچه شد، مردم هم وارد کوچه شدند ولی تاناسو رو ندیدند.

مردم: عجله کنین... این کوچه یه طرفه هست و راهه دیگه ای نداره، اون بچه پُررو حتما آخر همین کوچه رفته.

سپس با عجله به سمت آخر کوچه رفتند. وقتی دور شدند، تاناسو از بالای یه درخت اومد پایین.

تاناسو: هه! باز نتونستن منو بگیرن

هاروتا: پس اینجاایی!!

تاناسو: عههه استاد هاروتا شما کی اومدین اینجا که من نفهمیدم؟

هاروتا: من بزرگت کردم، به خوبی میشناسمت، حالا پسر خوبی باش و اون جعبه که دستت گرفتی پس بده

تاناسو: هزینشو بده!

هاروتا: چی؟

تاناسو: اگه جعبه رو میخوای خب باید در ازاش یه کاری برام بکنی...مفتی که نمیشه.

هاروتا: بهت گفتم جعبه رو بده، من هم معلم تو هستم و هم کسی که بزرگت کرده، پس باید حرف منو گوش بدی. تاناسو تو اصلا میدونی فردا امتحان فارغ التحصیلی از مدرسه شمشیرزن ها رو داری؟ اصلا درس خوندی؟ تمرین کردی؟

تاناسو: هه...من از پس هرنوع امتحانی برمیام. من قراره شمشیر واقعی بگیرم.

هاروتا: شمشیر واقعی فقط به کسانی داده میشه که توی امتحان فردا قبول بشن. ای خدا! حالا جعبه رو پس بده و برو واسه امتحان فردا تمرین کن.

تاناسو نگاهش رو از هاروتا برداشت و سکوت کرد.

هاروتا: تاناسو اگه جعبه رو پس ندی به زور میگیرمش، مردم منتظرن.

تاناسو با اخم جعبه رو داد و گفت: انگار حالا خیلی این جعبه واسم مهمه.

هاروتا جعبه رو گرفت و گفت: بهتره این بار آخرت باشه که ازاین کارا میکنی، اگه دوباره تکرار کنی مجبور میشم تنبیهت کنم.

تاناسو: تو نه مامانم هستی نه بابام که هروقت دلت خواست منو تنبیه کنی.

هاروتا نگاهی ناامیدانه به تاناسو کرد و رفت.

.....

فردای آن روز، هاروتا مثل همیشه وارد مدرسه شمشیرزن ها شد، وقتی وارد کلاس شد، بچه ها بلند شدند و گفتند: سلام استاد.

هاروتا: سلام بچه ها، بفرمایید بنشینید.

هاروتا نگاهی انداخت و دید که تاناسو سرکلاس نیومده، کمی نگرانش شد.

هاروتا: خب بچه ها همونطور که میدونین امروز روز امتحان نهایی شماست که در دو بخش انجام میشه، بخش اول امتحان کتبی و بخش دوم امتحان عملی شماست که بعدا راجبش توضیح میدم، شرط فارغ التحصیلی شما از مدرسه، گرفتن نمره قبولی در هر دو آزمون، بعد از اینکه فارغ التحصیل شدین، اجازه استفاده از شمشیر واقعی رو پیدا میکنین و میتونین زیر نظر یه استاد متخصص، آموزش های شمشیرزنی رو ادامه بدین. فعلا همه آماده باشین تا برگه های امتحان کتبی رو بینتون تقسیم کنم.

در همین حین ناگهان تاناسو در کلاس را باز کرد و درحالی که نفس نفس میزد گفت: عه استاد هاروتا چقدر کلاسو زود شروع کردین.

هاروتا: ما زود شروع نکردیم، تو دیر اومدی!

تاناسو: واقعا؟ که اینطور.

بچه های کلاس، زیر لب باهم صحبت میکردن و میگفتند: نگاش کن، این حتی روز امتحان هم دیر اومده...البته بیاد یا نیاد هم فرقی نداره چون تهش نمیتونه قبول شه...آره چون بی استعداد ترین دانش آموز کلاسه.

هاروتا: تاناسو برو بشین میخوام امتحان کتبی رو شروع کنم. هرکس تموم کرد برگه امتحانشو بیاره بده من و برگرده سر جاش بشینه.

هاروتا برگه هرکس را که میگرفت، تصحیح میکرد و نمره اش را مینوشت، پس از مدتی همه، برگه هاشون رو تحویل دادند.

هاروتا: بسیار خب...الان وارد امتحان عملی میشیم. این لیستی که دست منه توسط مدیر نوشته شده، اسم های شما دو به دو داخل این لیست هست، اسم هر دو نفری رو که خوندم میان جلو و باهم مبارزه میکنن، دقت کنین که شرط قبولی شما صرفا شکست دادن طرف مقابل نیست بلکه نحوه عملکرد شماست. خب حالا اسم دو نفر اول رو میخونم...سوگون هوماه و آروت خوشین.

آن دونفر، شمشیر های چوبیشان را برداشتند و روبه روی هم ایستادند.

ذهن سوگون: خیلی استرس دارم ولی باید همه تلاشمو بکنم...نباید شکست بخورم...باید قبول شم.

آروت: هه! انگار خیلی ترسیدی مگه نه؟

سوگون: معلومه که نه...حسابتو میرسم.

آروت: خواهیم دید.

هاروتا: بسیار خب بچه ها آماده.....شروع کنید.

آروت لبخند مغرورانه ای زد و گفت: بگیر که اومد!...و با سرعت به سمت سوگون حمله کرد و اولین ضربه رو از سمت راست، با قدرت زد. سوگون با شمشیرش دفاع کرد ولی آروت خیلی سریع ضربه ی بعدی رو از سمت چپ زد. سوگون باز هم با شمشیرش جلوی ضربه رو گرفت ولی آروت همچنان به زدن ضربه های متوالی ادامه میداد و از شدت ضربه ها، سوگون به عقب میرفت.

آروت با طعنه گفت: تا کی میخوای جلومو بگیری؟ بالاخره زمین میخوری.

سوگون بالاخره از شدت ضربه ها روی زمین افتاد.

آروت گفت: هه! کارت تمومه!...و ضربه ای از بالا به سمت سوگون زد.

ذهن سوگون: نه من اینجا شکست نمیخورم...آره! من میتونم...باید بتونم.

سوگون خیلی سریع شمشیر چوبیش رو جلوی ضربه ی اون گرفت، هردو، شمشیرهایشان را به شمشیر دیگری فشار میدادند. آنها با نهایت قدرت، زورشان را وارد شمشیرهایشان میکردند، دندان هایشان را فشارمیدادند و صدای زور زدنشان بلند شده بود. سرانجام، سوگون، آروت را به عقب هول داد و بلند شد.

سوگون: حالا نوبته منه که حمله کنم.

سوگون فریادی زد و به سمت آروت دوید و ضربه ای زد...آروت جلوشو گرفت و خیلی سریع ضربه ای از بالا به سمت شانه ی راست سوگون زد ولی سوگون، به سمت چپ، جاخالی داد و ضربه ای به پهلوی راست آروت وارد کرد، طوری که آروت روی زمین افتاد. آروت میخواست سریع بلند شود که سوگون، نوک

شمشیرشو روی گلوی او گذاشت. آروت دیگر نتوانست تکان بخورد. سوگون لبخند پیروزمندانه ای زد.

هاروتا: کافیه... بسیار خب... آروت... تو شروع خوبی داشتی ولی رفته رفته تمرکز تو از دست دادی و شکست خوردی، یه جنگو نباید هیچوقت تمرکزشو در مبارزه از دست بده... تو امتحانو رد شدی... سوگون... عملکرد تو خوب بود، قدرت بدنیت یکم پایینه ولی به خوبی تونستی با حملات دقیق و سریع جبراناش کنی و حریف تو شکست بدی، امتحان کتیبیت هم خوب دادی، تبریک میگم، تو قبول شدی.

سوگون: آره ههههه! موفق شدم.

هاروتا: بسیار خب... دونفر بعدی که باید باهم مبارزه کنن... ها؟... عه! چرا مدیر اینجوری کرده؟... خب فکر کنم چاره ای نیست... دونفر بعدی... آشوما گُدری و تاناسو مازونی.

بچه های کلاس تعجب کردند و گفتند: عه! یعنی بهترین دانش آموز کلاس با ضایع ترین دانش آموز باید باهم بجنگن؟

تاناسو: بچه ها راست میگن استاد... چرا یه نابغه مثل من باید با یه بازنده مثل این بجنگه؟

بچه های کلاس: منظور ما از ضایع ترین دانش آموز، تو بودی آقای نابغه! نه آشوما که کارش حرف نداره... اون بی نظیره... هم باهوش تر از همه هست هم قوی تر... همه بهش حسودی میکنن.

تاناسو با اخم کوچکی گفت: یه جوری میگن انگار از آسمون اومده! برو بابا این بچه فقط الکی اسم در کرده.

آشوما: یعنی من واقعا باید با تو بجنگم؟ هیچ تحقیری بدتره این نیست.

تاناسو: چی گفتی بچه پررو؟؟ کاری میکنم حرف تو پس بگیری.

هاروتا: تاناسو... آشوما... سریعا شمشیر هاتونو و ردارین و آماده ی مبارزه بشین.

آنها شمشیر هاشونو و ردداشتن و روبه روی هم ایستادند.

بچه های کلاس: بزن لهش کن آشوما!... آره حسابشو برس.

ذهن تاناسو: نادونا فکر کردن من از این یارو میبازم.

هاروتا: آماده... شروع

تاناسو با سرعت به سمت آشوما دوید و با لبخند مغرورانه ای فریاد زد: الان دیگه وقتشه همه بفهمن قوی ترین جنگجو کیه.

تاناسو ضربه ای به سمت آشوما زد ولی آشوما به سرعت جاخالی داد و با شمشیرش ضربه ای محکم به شکم تاناسو زد... تاناسو پرت شد و روی زمین افتاد.

بچه های کلاس: نگاه کنین... این که هنوز شروع نشده افتاد مُرد.

صدای قهقهه ی بچه ها بلند شد... همگی آشوما را تشویق میکردند.

تاناسو بلند شد و گفت: خفه شین!... من خودم بهش یه فرصت دادم ببینم چی کار میکنه، الان دیگه جدی میجنگم.

هاروتا: کافیه... مبارزه تمام!

تاناسو: چی؟ ولی استاد هاروتا من که هنوز شروع نکردم.

هاروتا: تاناسو... تو خیلی بدون فکر، حمله کردی... اصلا حالت حمله ی مناسبی نداشتی، دفاع هم که نتونستی بکنی... داخل امتحان کتبی هم نمره نیاوردی... تو رد میشی.

تاناسو: نه استاد خواهش میکنم یه فرصت دیگه بدین.

هاروتا با عصبانیت گفت: این همه فرصت داشتی ولی استفاده نکردی... دیگه نمیخوام بهونه هاتو بشنوم... خیلی نا امیدم کردی... فعلا از جلو چشم دور شو!

تاناسو ناراحت شد و سرشو پایین انداخت.

هاروتا: و اما تو آشوما... تو داخل امتحان کتبی نمره کامل گرفتی... امتحان عملیت رو هم عالی دادی... هم حمله ی خوبی داشتی و هم با فکر عمل کردی... تو قبول شدی.

آشوما بدون اینکه چیزی بگوید یا واکنشی نشان دهد، در خونسردی کامل از کلاس خارج شد. در همین حال، بچه های کلاس او را تشویق میکردند و میگفتند: آره... آشوما همیشه کارش درسته.

تاناسو عصبانی شد و با عجله، پشت سر آشوما از کلاس رفت بیرون.

تاناسو: خیلی خوش شانسی که من پام لیز خورد و افتادم... دفعه بعدی پوست از سرت می‌کنم.

آشوما: ببین بازنده... هرکسی لیاقت جنگجو شدن نداره... برو دنبال یه کاری که توش ضایع نشی.

تاناسو: خودم اون دهن گندتو یه روزی می‌بندم.

آشوما: بحث کردن با تو فقط وقت هدر دادنه.

آشوما به آرامی دور شد.

تاناسو: آره برو بدبخت... جوابی نداری که بتونی بدی... ههه!

.....

ظهر شده بود، تاناسو روی نیمکتی در پارک، تنها نشسته بود.

تاناسو: همه فقط منو مسخره میکنن، استاد هاروتا هم از من ناامید شده... من دیگه کسیو تو این دنیا ندارم.

تاناسو ناگهان صدای مردی را شنید که گفت: خودتو دست کم نگیر.

تاناسو نگاه کرد و دید که یه مرد قد بلند با موهای بلند و قهوه ای روبه روش ایستاده،

تاناسو: ببخشید شما کی هستین؟

جاذیر: من جاذیر هستم... تورو میشناسم، تو تاناسو هستی.

تاناسو: منو از کجا میشناسین؟

جازیر: وقتی مُهرهای مسجدو ورمیداشتی زیر نظر گرفتمت و همون موقع فهمیدیم که خیلی با استعدادی. شاید بقیه درکت نکنن ولی من واقعا بهت حق میدم. اونا نمیتونن قدرت واقعی تورو ببینن.

تاناسو نگاه کرد و دید که جازیر، شمشیری در غلاف به کمرش دارد.

تاناسو: اون شمشیر واقعیه؟

جازیر: معلومه که واقعیه...من یه جنگجو هستم.

تاناسو: کاش منم تو مدرسه قبول میشدم و شمشیر واقعی میگرفتم.

جازیر: دوست داری بهت مهارت های شمشیرزنی رو یاد بدم، جوری که دیگه کسی نتونه حریفت بشه؟

تاناسو با خوشحالی گفت: واقعا این کارو میکنین؟

جازیر: معلومه که میکنم...حیفِ یه بچه با استعدادی مثل تو نیست که توی این روستا دیده نشه؟...ولی یه شرطی داره.

تاناسو: چی؟ هرچی باشه قبول میکنم.

جازیر: مطمئنی هرچی باشه قبول میکنی؟

تاناسو: آره! آره!

جازیر: بسیار خب، پس وقتی که هاروتا واسه نماز مغرب رفت مسجد، شمشیرشو از داخل خونه وردار و بیا همینجا تا باهم از روستا بریم بیرون.

تاناسو: یعنی فرار کنیم؟

جازیر: فرار چیه؟ تو الان آزادی...خودت باید تصمیم بگیری کجا میخوای زندگی کنی...اگه نمیخوای پس هیچی ولش کن.

تاناسو: نه من مشکلی ندارم...ولی..آخه...شمشیر استاد هاروتا رو برا چی باید وردارم؟

جازیر: خب به یه شمشیر واقعی نیاز داریم تا بتونی آموزش ببینی... من میدونم که تو و هاروتا چند ساله که باهم زندگی میکنین... پس میدونی که اون شمشیرشو کجا میزاره... من همین جا موقع اذان مغرب منتظرت میمونم... البته اگه خودت بخوای که با من بیای.

تاناسو سکوت کرد.

چند ساعت بعد، اذان مغرب شد.

هاروتا: ای خدا یعنی تاناسو کجاست؟... امروز بعد از مدرسه موقع اذان ظهر نیومد مُهر هارو و رداره... تا الانم خبری ازش نشده.

هاروتا از خانه رفت بیرون. تاناسو که از پشت درختی منتظر این لحظه بود، وارد خانه شد و شمشیر هاروتا رو برداشت و رفت. هاروتا از پشت دیوار خانه ای داشت نگاه میکرد.

ذهن هاروتا: یعنی با شمشیر من کجا داره میره؟

تاناسو با عجله پیش همون نیمکت اومد ولی جازیر رو ندید. جازیر از بالای درختی اومد پایین و گفت: میدونستم تو لیاقتشو داری.

تاناسو: اینم از شمشیر... حالا باید مهارت های خفن شمشیرزنی رو بهم یاد بدی. جازیر: البته که یادت میدم... ولی همونطور که گفتم اول باید از این روستا بریم بیرون.

هاروتا فریاد زد: تاناسو!

تاناسو: استاد هاروتا؟

هاروتا جلوتر آمد و گفت: میبینم که برگشتی اینجا... جازیر.

جازیر: به به! پسر خاله ی عزیزم! فک میکردم هیچوقت نماز اول وقت ترک نمیشه.

تاناسو: پسر خاله؟

هاروتا: بله ترک همیشه... ولی وقتی جان یا مال انسانی در خطر باشه، حتی شکستن نماز هم اشکالی نداره. منم وقتی دیدم تاناسو شمشیر منو ورداشته فهمیدم کاسه ای زیر نیم کاسه هست. نگو اینا همه زیر سر تو بوده... تاناسو... نمیدونم اون بهت چی گفته ولی جازیر پسر خاله ی منه... ۷ سال پیش بعد از اینکه به آموس حمله شد، معلوم شد که واسه دشمن جاسوسی میکرد... واسه همین از روستا فرار کرد. الانم با پای خودش برگشته اینجا... ایندفعه دیگه نمیزاریم فرار کنی جازیر.

جازیر: ای بابا تو هنوز اون تهمت هارو باور میکنی؟ من هیچوقت به روستا خیانت نکردم.

هاروتا: دهن تو ببند! مدارکش هست... دیگه انکار فایده نداره... خون همه ی کسایی که تو جنگ شهید شدن گردن توئه.

جازیر: تاناسو... به حرف های هاروتا گوش نکن اون داره بهت دروغ میگه... میخواد کاری کنه نتونی آزادانه زندگی کنی... حالا بیا هرچه زودتر از اینجا بریم.

هاروتا: نه تاناسو... اشتباه نکن، اون داره فریبِت میده، نمیدونم با بُرَدَنه تو چه نقشه ای داره ولی هرچی هست قطعا خوب نیست.

جازیر: ببین تاناسو... اگه اینجا بمونی هیچکس بهت اهمیت نمیده... هاروتا تو رو بزرگ کرد ولی هیچوقت بهت از روی علاقه محبت نکرد، خب معلومه، چون تو بچه ی اون نیستی.

تاناسو به فکر فرو رفت.

هاروتا: تاناسو... درک میکنم... تو واقعا سختی کشیدی... وقتی ۶ سالت بود مادر و پدرتو از دست دادی... منم هیچوقت نتونستم جای خالیه اونارو برات پر کنم... داخل مدرسه هم کسی باهات دوست نمیشد، همیشه هم مسخرت میکردن و همین باعث میشد اعتماد به نفستو از دست بدی و نتونی خوب تمرین کنی... بعد سعی میکردی یه جوری خودتو به بقیه نشون بدی تا بهت توجه کنن... واسه همین مُهرهای مسجدو ور میداشتی... تو قصد آزار کسیو نداشتی فقط میخواستی یکم بهت

توجه کنن و برات ارزش قائل باشن...تو کسی بودی که این وسط، بیشتر از همه آزار دیدی ولی کسی متوجه این موضوع نبود.

تاناسو بغض کرد.

هاروتا: منم مثل بقیه بهت بی توجهی کردم...مقصر همه ناراحتی های تو منم...ببین تاناسو...با اون شمشیر من که دستته میتونی هرچقدر دوست داری منو بزنی...ولی ازت خواهش میکنم از روستا نرو...اگه بری من نمیتونم روز قیامت جواب مادر و پدرتو بدم...اگه بری من تنها میشم، دیگه کسی نیست باهم بریم رستوران، باهم بریم پارک...تاناسو...من هیچ وقت بچه نداشتم...ولی تورو مثل بچه خودم دوست داشتم...بنابر این به عنوان یک پدر ازت خواهش میکنم...منو ببخش.

جازیر: ههه! عجب نمایش زیبایی! تاناسو دیگه بزرگ شده...دروغ های تورو باور نمیکنه، مگه نه تاناسو؟ تو تا الان دیگه باید بهتر از من هاروتا رو شناخته باشی.

تاناسو داشت به هاروتا نگاه میکرد...چشمانش را بست و به سمت جازیر رفت و گفت: آره!...درسته!...من استاد هاروتا رو خوب میشناسم...واسه همینم میدونم که...میدونم که...

تاناسو چشمانش را باز کرد و فریاد زد: میدونم که استاد هاروتا هیچوقت دروغ نمیگه!

سپس با شمشیرش ضربه ی محکمی به سمت جازیر زد، جازیر شمشیرش را درآورد و جلوی ضربه ی تاناسو رو گرفت. شمشیرهایشان به هم گیر کرد. جازیر نیروی محکمی به شمشیر وارد کرد و تاناسو را هل داد، تاناسو روی زمین افتاد.

جازیر: واقعا برات متاسفم تاناسو...تو میتونستی خیلی پیشرفت کنی...میدونی هدف من چی بود؟ میخوامت تورو به همراه تعداد دیگری آموزش بدم تا یه گروه بزرگ باهم درست کنیم. بعد با چند گروه دیگه که باهاشون در ارتباط هستم متحد میشدیم و دوباره به آمنوس حمله میکردیم، این دفعه دیگه واقعا میتونستیم روستا

رو بگیریم چون اکثر جنگجوهای قویش رو از دست داده. ولی متاسفانه مجبورم
تورو با هاروتا همین جا بکشم.

جازیر شمشیرش را برد بالا و گفت: آماده ی مُردن باش!

هاروتا دوید و فریاد زد: تاناسوووووو!

تاناسو از ترس، چشمانش را بست. جازیر ضربه زد...تاناسو احساس کرد که
هیچ دردی حس نمیکنه...تعجب کرد...چشمانش را باز کرد...هاروتا را دید که
خودشو جلوی او انداخته...صورت هاروتا به سمت تاناسو بود و ضربه ی شمشیر
به کمر او اصابت کرده بود. خون از کمرش روی زمین میریخت.

تاناسو با صدای لرزان گفت: استاد هاروتا

هاروتا با صدایی که از شدت زخم و درد، گرفته بود گفت: متاسفم تاناسو
هاروتا روی زمین افتاد.

جازیر خنده ای شرورانه کرد و گفت: خب تاناسو...حالا نوبت توه.

تاناسو: ای بی شرف! چطور تونستی استاد هاروتا رو بزنی.

تاناسو بلند شد و فریاد کنان، ضربه ای به سمت جازیر زد ولی شمشیرش حتی
نزدیک جازیر هم نشده بود که جازیر، لگدی محکم به دل او زد و او را چند متر
به عقب پرت کرد. شمشیرش هم به طرف دیگری افتاد.

جازیر: واقعا فکر کردی میتونی با من مبارزه کنی جوجه؟ تو حتی نمیتونی یه
شمشیر تو دستت بگیری.

جازیر خواست جلو برود و کار تاناسو را تمام کند که ناگهان احساس کرد چیزی
پایش را گرفته...به پایین نگاه کرد و دید که هاروتا درحالی که روی زمین افتاده
بود، پای او را گرفته بود.

هاروتا با صدای گرفته گفت: تاناسو رو ولش کن.

جازیر با خنده ای شرورانه گفت: ههه! تو هنوز جون داری؟

و بعد، لگدی محکم به صورت هاروتا زد. هاروتا کمی به عقب پرت شد و روی زخم کمرش به زمین افتاد. خون از دماغش شروع به جاریدن کرد.

تاناسو در این فرصت کوتاه، سریع بلند شد و شمشیرش را برداشت...چند تکه سنگ هم برداشت و رفت پشت درختی قائم شد.

جازیر: فرار کردن بی فایده تاناسو... هر جا بری میام دنبالت و میکشمت...پس بهتره الکی تقدیر تو عقب نندازی.

ذهن تاناسو: باید چی کار کنم؟ من حریفش نمیشم...باید چی کار کنم؟...من باید استاد هاروتا رو نجات بدم...استاد هاروتا...آره...من میتونم...من به این راحتیا شکست نمیخورم...من...من...من میخوام قوی ترین جنگجوی دنیا بشم.

تاناسو از پشت درخت اومد بیرون و فریاد زد: من قراره در آینده قوی ترین جنگجوی دنیا بشم!...پس مطمئن باش که اینجا از تو نمیبازم.

جازیر با خنده ای گفت: قوی ترین جنگجوی دنیا؟؟؟ اونم توی جوجه؟؟ برو بابا منو نخندون.

تاناسو، هم شمشیر و هم سنگ ها را در دست راستش گرفته بود...چند قدمی با جازیر فاصله داشت...با دست چپش یکی از سنگ ها را به سمت جازیر پرتاب کرد ولی جازیر به راحتی جاخالی داد. تاناسو از کنار، شروع به دویدن کرد، جوری که فاصله او با جازیر کم نمیشد ولی مکان خودش هی عوض میشد...همینطور که میدوید، سنگ ها رو هم به طرفش پرتاب میکرد ولی جازیر همشون رو جاخالی میداد.

جازیر: ههه! همه ی قدرتت همین بود؟

تاناسو: استاد هاروتا! بزنش!

جازیر نگران شد و سریع پشت سرشو نگاه کرد، ولی دید که هاروتا همچنان زخمی روی زمین افتاده

تاناسو از فرصت استفاده کرد و آخرین سنگشو به طرف جازیر پرت کرد.

جازیر: فکر کردی میتونی منو گول بزنی آره؟

جاذیر خیلی سریع رویش را به سمت تاناسو کرد و با شمشیرش، سنگ تاناسو را دفع کرد. سپس با خنده ای گفت: ههه! نقشت شکست خورد، دیگه کارت تمومه.

جاذیر خواست به تاناسو حمله کنه که دید تاناسو شمشیر نداره.

ذهن جاذیر: پس شمشیرش کو؟ مگه شمشیر هاروتا همین الان دستش نبود؟

ناگهان جاذیر به بالا نگاه کرد و دید که شمشیری از آسمون آمد و در شانه ی راستش وارد شد و تا سمت راست سینه اش فرو رفت. زخم بزرگی برداشت و خون، یکدفعه از بدنش پاشید.

ذهن جاذیر: که اینطور!...اون بچه، اول چند قدم از من دور شد و با پرتاب کردن سنگ، کاری کرد که من فکر کنم اون از شدت ترس فقط میخواد از دور، سنگ پرت کنه...بعد وانمود کرد هاروتا از پشت داره به من حمله میکنه تا من سریع به پشت سرم نگاه کنم و حواسم پرت بشه...تو این فرصت، اون شمشیرشو به بالا پرت کرد و بعد سنگ آخرشو به طرفم زد تا من فکر کنم همچنان داره با پرتاب سنگ مبارزه میکنه...وقتی حواسم پرت شد، دیگه ندیدم که شمشیرش از بالا اومد و بهم برخورد کرد...یعنی همه ی این نقشه ها رو همین الان کشید؟... این بچه واقعا باهوشه.

جاذیر روی زمین افتاد و بی هوش شد. تاناسو به سمت هاروتا رفت و گفت: استاد هاروتا.

هاروتا که کل این صحنه رو دیده بود، همچنان با صدای گرفته ای گفت: تاناسو...باورم نمیشه...تو موفق شدی...تو اونو شکست دادی...تو یه جنگجوی واقعی رو شکست دادی.

تاناسو زد زیر گریه و گفت: استاد هاروتا خواهش میکنم منو ببخشین...اینا همش تقصیر منه...اگه من گولشو نخورده بودم الان شما زخمی نمیشدین.

هاروتا: عیبی نداره تاناسو...تو کار تو عالی انجام دادی.

تاناسو: ولی آخه شما زخمی شدید...نگاه کنین چقدر خون ازتون رفته.

هاروتا: اینا چیزی نیست...من تو شرایط بدتر هم بودم، نگران نباش.

لحظاتی بعد، چند نفر که از بیرون پارک، صحنه هارو دیده بودند، به مامورهای روستا خبر دادند و آنها آمدند و هاروتا رو به بیمارستان بردند.

فردای آنروز، در بیمارستان، هاروتا از اتاقش اومد بیرون. تاناسو پشت در منتظر او بود، وقتی او را دید با عجله رفت پیشش و گفت: استاد هاروتا...حالتون خوبه؟

هاروتا: آره...دکتر گفت آسیب جدی ندیدی.

تاناسو: خب خدا رو شکر...واقعا متاسفم.

هاروتا: تاناسو چشمتو ببند!

تاناسو: چی؟ چرا؟

هاروتا: میخوام یه هدیه بهت بدم، حالا زود باش چشمتو ببند.

تاناسو چشماشو بست، پس از چند لحظه احساس کرد چیزی تو دستش گذاشته شده.

هاروتا: خب حالا چشمتو باز کن.

تاناسو چشماشو باز کرد و دید که هاروتا شمشیرشو بهش داده.

تاناسو: این...این...اینکه شمشیر شماست.

هاروتا: بهت تبریک میگم تاناسو! تو قبول شدی! دیگه میتونی شمشیر واقعی داشته باشی.

تاناسو از شدت خوشحالی، اشک در چشمانش جمع شد...هاروتا رو بغل کرد و فریاد زد: استاد هاروتا!!!

هاروتا: عه عه تاناسو مواظب باش...منو خیلی فشار نده، همین الان دکتر زخممو بسته...تاناسو با توئم.

ادامه دارد...